
❖

آقا جان

(نمایشنامه)

❖

محمود شاه حسینی

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
وضعیت فهرست نویسی:
موضوع:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

شاه‌حسینی، محمود ۱۳۲۸ -
آقاجان / محمود شاه‌حسینی
جامی - ۱۳۹۴.
ص ۸۸
978-600-176-124-9
فیبا
نمایشنامه فارسی - قرن ۱۴.
PIR۸۱۱۴/الف/۹۳۷ ۱۳۹۴
۸فا۲/۶۲
۴۰۱۱۵۰۹

سخن ناشر

هنگامی که نمایشنامه‌ی «عشق‌بازی می‌کنم با نام او» اثر آقای محمود شاه‌حسینی در این انتشارات به چاپ رسید، در اندک مدتی این اثر جذاب نایاب شد. برای انتشار چاپ دوم آن، برنامه‌ریزی‌های لازم به عمل آمد؛ اما ناگهان ارتباط قطع شد و عدم دسترسی به صاحب اثر، موجب از بین رفتن این فرصت فراهم آمده گردید.

اکنون پس از گذشت سال‌ها از آن تاریخ، مراجعه‌ی ایشان به دفتر انتشارات یکباره غافلگیرمان کرد، این بار نمایشنامه‌ی «آقاجان» را برای چاپ ارائه دادند که هنگام مطالعه، همچون نمایشنامه‌ی قبلی با نکات جذابی مواجه شدیم که نتیجه‌ی نگاه دقیق و موشکافانه‌ی ایشان به بعضی مسائل گریبانگیر جامعه‌ی گذشته و امروزمان می‌باشد.

نویسنده با گزینش خانواده‌ای از قشر مرفه جامعه، به واکاوی در شخصیت فرد فرد آنان پرداخته و به تبع آن، مناسبات بسیار تلخ و گزنده‌ی آنان را با نگارشی بسیار شیرین و دلچسب، بیان می‌نماید.

این نمایشنامه، ضمن کشش و جذابیت‌های خاص خود، موقعیت‌های ویژه‌ای ایجاد کرده است که حاکی از تسلط ماهرانه‌ی نویسنده به ادبیات دراماتیک می‌باشد.

انتشارات جامی با خرسندی تمام، در انتظار آثار بعدی این نویسنده خواهد بود.

حسین دهقان



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

www.Jamipub.com

info@jamipub.com

آقاجان

محمود شاه‌حسینی

طراح جلد: مرضیه یادگار تیرانی

چاپ اول: ۱۳۹۴

شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹ - ۱۲۴ - ۱۷۶ - ۶۰۰ - ۹۷۸
ISBN: 978 - 600 - 176 - 124 - 9

اشخاص:

آقاجان

۷۵ ساله، یک اشرافی ثروتمند، پدر شوکت و طلعت.

شوکت

حدود ۵۵ سال، دختر آقاجان، همسر سنگول میرزا.

طلعت

حدود ۵۰ سال، دختر آقاجان، همسر چرچیل.

سنگول میرزا

۵۷ ساله، شوهر شوکت، چاق و فربه. بی‌خاصیت و ابله؛ اما مجری بی‌چون و چرای دستورات شوکت. این نام را آقاجان روی او گذاشته است.

چرچیل

۵۰ ساله، شوهر طلعت. موذی و سیاسی. این نام را آقاجان روی او گذاشته است.

مرد

۴۵ ساله.

جوان

۲۲ ساله.

توضیح صحنه

صحنه به دو قسمت تقسیم شده است: قسمت جلو، سالن پذیرایی، و قسمت عقب، سالن غذاخوری که با یک ارتفاع کم از سالن پذیرایی مجزا می‌شود.

۱- سالن پذیرایی: کف سالن با قالی و قالیچه فرش شده است. در وسط آن، مبلمان قدیمی نفیسی به چشم می‌خورد. سمت راست صحنه یک در، و در کنار آن یک جالباسی منبت‌کاری شده که مهمانان لباس‌های خود را داخل آن آویزان می‌کنند. در دو طرف راست و چپ صحنه، دو قبضه تفنگ شکاری گلوله‌زنی روی پایه‌های مخصوص جای داده شده است. سمت راست، کمی بالاتر از تفنگ، یک ساعت بزرگ دیواری آونگ‌دار به دیوار نصب شده است که بعداً متوجه خواهیم شد عقربه‌ها، اعداد و انتهای آونگ آن از طلا است. سمت چپ صحنه و تقریباً به موازات جالباسی، یک ویتترین بسیار بزرگ مشاهده می‌شود که عتیقه‌جات کمیاب و همچنین استکان‌هایی با گیره‌ها و قاشق‌های طلا و نقره، بر روی طبقات آن قرار دارد. کنار ویتترین، یک تبرزین، و بالای آن، عکس قاب‌گرفته آقاجان به دیوار نصب شده است. روبه‌رو، و به فاصله یک متر عقب‌تر از مبلمان، یک صندلی متحرک (Rocking chair) قرار دارد. در دو سمت

انتهایی سالن پذیرایی، سر یک قوچ کوهی و یک پرنده پوست‌آرایی شده (Taxidermy) به حالت تزئینی به دیوار آویخته شده است. در صحنه دوم، روی میز جلو مبلی، یک تنگ آب، چند لیوان، تعدادی بشقاب و کارد و چنگال میوه‌خوری و یک جعبه دستمال کاغذی اضافه می‌شود. نور سالن پذیرایی و غذاخوری توسط پنجره‌های طرفین که حدفاصل بین سالن پذیرایی و قسمت‌های دیگر ساختمان می‌باشند، تأمین می‌شود.

صحنه اول

مرد و جوان، با حالتی معذب روی مبلی نشسته‌اند و با تعجب و کنجکاری محیط اطراف خود را نگاه می‌کنند.

مرد (با صدای خفه)... نمی‌دونم بیدارم یا دارم خواب می‌بینم...!

جوان باورم نمی‌شه؛ اصلاً باورم نمی‌شه! اون کجا، اینجا کجا!!

... ولی نشونی‌هایی که از ما و خودش داده بود به این آقایی که اومد سراغمون چی؟ (با التماس) بابا دعا کن خودش باشه؛ دعا کن.

مرد آخه اون‌کی که من و تو می‌شناسیم، بدتر از خودمون یه آدم دربه‌در و محتاج و مریض بود... اما این محل اعیون‌نشین، این حیاط بسیار بزرگی که از توش عبور کردیم، اون سواری خارجی که یه چرخش به تموم زندگی ایل و تبارمون می‌ارزه، با شوfer شخصی، این عمارت با سرایدار و باغبون... این همه دم و دستگاه و تشکیلات یعنی صاحبش...

جوان خب لا‌بدا!

مرد پس چرا خودشو یه آدم مفلس و مفلوک به ما جا زده بود؟! من که دارم پاک قاطی می‌کنم!

۲- سالن غذاخوری: چند گل‌دان با گل‌های زینتی زیبا در گوشه و کنار، یک میز غذاخوری هشت نفره در سمت راست سالن. سطح میز ناهارخوری را چهار شمعدان پایه بلند عتیقه (که در صحنه دوم به دو عدد تقلیل می‌یابد)، هشت کاسه و بشقاب چینی، هشت دستمال سفره، همراه قاشق و چنگال به همان تعداد، یک دیس و کفگیر بره، اشغال کرده است. در سمت راست انتهای صحنه، دریچه بسته‌ای وجود دارد که ارتباط بین آشپزخانه و سالن غذاخوری را برقرار می‌سازد. سمت چپ سالن غذاخوری، تلویزیون مبلی و در مقابل آن یک میز و تعدادی مبلی راحتی حصیری یا مشابه آن به چشم می‌خورد. در وسط دیوار انتهای صحنه، یک در دولنگه نسبتاً بزرگ قرار دارد که از هر دو طرف دور لولا می‌چرخد و این قسمت را به قسمت‌های دیگر ساختمان مربوط می‌سازد.

جوان (با خرسندی) می‌گم اگه واقعاً خود خودش باشه، حتماً فرستاده دنبالمون که تلافی کنه؛ تلافی! کم براش زحمت کشیدیم؟ کم پول دوا درمونشو دادیم؟

مرد ... نع؛ هر چی دو دوتا چارتا می‌کنم، می‌بینم که با عقل جور در نمیاد... حکماً سوء تفاهمی پیش اومده.

آقا جان آراسته به لباس خوش دوخت، عصازنان از در روبه‌رو وارد می‌شود.

آقا جان (با لبخند) هیچگونه سوء تفاهمی پیش نیومده.

جوان (هیجان‌زده) ای، بابا نگاه؛ خودِ خودشه!

آقا جان بفرمایید، بفرمایید بشینید.

با هر دو، دست می‌دهد و روبوسی می‌کند

جوان (با شغف) تو کجا، اینجا کجا؟! گنجی، منجی، نکنه زده باشی تو جاده خاکی...؟ بیا کج بشین و راستشو به ما بگو.

هر دو نفر از این دیدار غافلگیرکننده شاد و خرسند شده‌اند.

آقا جان (با لبخند) خدمتتون عرض می‌کنم... (روی صندلی متحرک می‌نشیند) کج نشستم که راستشو بگم (هر سه می‌خندند)... از

اینکه دعوت فرستاده منو پذیرفتین و تشریف آوردین، خیلی متشکرم. اگرچه دیدارمون یه مقدار به تعویق افتاد؛ ولی باید تجدید می‌شد تا من بتونم با تشکر حضوری، نسبت به شما ادای دین کنم... شما یه چن وقتی توی خونه‌تون از یه آدم به قول خودتون مفلس و مفلوک پذیرایی کردین و حالا همون آدم

دوباره کنارتون نشسته... بذارین صاف و پوست کنده به‌تون بگم؛ من در یک موقعیت بسیار بد، و در یک تصادف بسیار خوب با شما پدر و پسر آشنا شدم و به شما پناه آوردم. با شرایطی که داشتم، ناچار بودم تمام مدت براتون نقش بازی کنم؛ می‌دونید چرا...؟ چون بعد از انقلاب، تحت تعقیب بودم و سعی می‌کردم که این موضوع از شما پنهان بمونه...

مرد عجب...! حالا مشکلتون به خیر و خوشی حل شده؟

آقا جان تاحدود زیادی؛ داشتم می‌گفتم...

(با هیجان به مرد) پس بی‌خود نیس که فرستاده دنبالمون. لابد حالا که مشکلتش حل شده، می‌خواد یه جور ی مشکل مارم حل کنه. بالاخره توی اون مدتی که با ما زندگی می‌کرد، حتماً فهمیده که مشکل ما چیه.

مرد با نگاه، جوان را سرزنش می‌کند.

آقا جان عجله نکن؛ یکی یکی... به مشکل شمام می‌رسیم. من

علی‌رغم تمام نگرانی‌هایی که داشتم، طعم واقعی زندگی رو فقط با شما و در کنار شما احساس کردم. شما توی کوچه‌ها و پس‌کوچه‌ها پرسه می‌زدین، برای کوچیک و بزرگ برنامه خیمه‌شب بازی اجرا می‌کردین و از پذیرایی و پرستاری من مریضم غافل نمی‌شدین... حتی طعم غذاهایی که با هم می‌خوردیم، هنوز فراموشم نشده: آش شوربا، اشکنه، کال‌جوش، دم‌پختک، اون یکی چی بود...؟ آهان، چغورپغور که البته شما اسمشو گذاشته بودین... شیشلیکِ پروده.

جوان ناهارای دهه محرم یادت رفت که دو لپی می‌خوردی؛ چلو

قیمه، چلو مرغ، غذاهای نذری که برامون می‌آوردن، اینارم بگو دیگه.

مرد با نگاه و گزش لب، به او هشدار می‌دهد که گفته‌هایش ناپسند است.

آقا جان
جوان

بذار بگه، بذار به یادم بیاره که هیچ وقت فراموشم نشه. آها؛ حالا که قراره بگم، پس بذار اینو بگم! یادته تو حموم عمومی یهو پات رفت روی قالب صابون و لیز خوردی...؟ آخ آخ آخ؛ لنگت وا شد و زدی تو پهلوی اون پیرمرده که داشت سنگ پا می‌کشید و یه ضرب فرستادیش تو آفساید. آی من خجالت‌کشی... دم... نه خجالت که نکشیدم؛ ولی نمی‌تونستم جلو خنده... مو بگیرم.

مرد
جوان
آقا جان

(معترض) زیون به دهن بگیر؛ پسر جان!
(به مرد) خودش خواس یادش بندازم.

(با لبخند) تا همین جا کافیه؛ دیگه نمی‌خواد یادم بندازی... بله داشتم می‌گفتم... از طرفی باید تکلیفمو با قانون روشن می‌کردم؛ چون اطمینان داشتم که نمی‌تونستم از چنگش فرار کنم. برای همین بود که از شما جدا شدم و خودمو معرفی کردم.

جوان
آقا جان

آخه چطوری حاضر شده بودی با این همه دم و دستگاه با ما زندگی کنی؛ خوش انصاف؟
(به تلخی می‌خندد) دم و دستگاه...! حقیقت امر اینه که، حاضر نشده بودم... مجبور شده بودم.

مرد

... پس مجبور شده بودین...! (با پوزخندی اعتراض‌آمیز) انصافاً

نباید به ما دروغ می‌گفتین. ما گمون می‌کردیم داریم به یه مستحق کمک می‌کنیم.

آقا جان

چاره‌ای نداشتم؛ باور کنین در اون موقعیت خاص، منم شرایط یک مستحقو داشتم؛ چون به معنای واقعی بیمار بودم و دستم از همه جا کوتاه بود. حتی دخترام و شوهراشون با اون همه امکاناتی که در اختیار دارن، حاضر نشدن به من پناه بدهن؛ چرا...؟ برای اینکه تصوّر می‌کردن موقعیتشون به خطر می‌افته. خب؛ خدا رو شکر که حالتون خیلی خوب شده و دوباره برگشتین سر خونه زندگیتون.

مرد

جوان

(متکی به نفس به مرد) لابد حالا که حالش خوب شده و برگشته سر خونه زندگیش، می‌خواد به قولی، دینشو ادا کنه؛ می‌خواد بالاخره یه جوری جبران مبران کنه دیگه.

آقا جان

... البته مایلیم جبران کنم... اما نه با مادیات؛ چون واقعاً نمی‌خوام اجر معنوی خدمات شما از بین بره... بذارید اینجا... شاید بشه اسمشو گذاشت تجربه... آره بهتره بگم... بذارید اینجا، در شرایط و موقعیتی قرار بگیرین که براتون (اشاره به جوان) به خصوص برای تو یه تجربه خوبی بشه.

جوان

آقا جان

اینجا برای من یه تجربه خوبی بشه؟! یعنی چی؟
خیله خب؛ منظورمو به شکل دیگه مطرح می‌کنم: من، در عین بیماری مدتی با شما زندگی کردم. شما حاضرین در کمال سلامتی چن وقتی با من زندگی کنین؟ حاضرین؟

جوان

آقا جان

(غافلگیر شده است) همین جا؟ (چهره‌اش گشاده می‌شود)
بله؛ همین جا.

مرد

... چرا قصدتون اینه که ما یه مدتی با شما زندگی کنیم؟